

آنا گاوآلدا
خجسته كيهان
باهم بودن



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

پلت لتافیه^۱ آن قدرها که می گفتند خل و دیوانه نبود. معلوم است که روزها را از هم تشخیص می داد چون مدت ها بود کار دیگری نداشت؛ شمارش، انتظار و فراموشی روزها. خوب می دانست آن روز چهارشنبه بود. از این گذشته، حاضر شده بود! مانتویش را پوشیده، کیف خریدش را برداشته و کوپن های تخفیف را جمع کرده بود. حتی صدای ماشین ایون^۲ را از دور شنیده بود. اما حالا گربه اش جلوی در بود، گرسنه بود و وقتی می خواست کاسه غذایش را بگذارد زمین، افتاده بود و سرش خورده بود به اولین پله راه پله.

پلت لتافیه خیلی می خورد زمین؛ اما این یک راز بود، رازی که نباید به کسی می گفت. در سکوت خانه با صدای بلند گفت: «نبايد به کسی بگی، شنیدی؟ نه به ایون، نه به دکتر و نه به کوچولو».

باید آرام بلند می شد، صبر می کرد تا همه چیز به حال عادی برگردد؛ محل درد را با سنتول^۳ ماساژ می داد و کبودی های لعنتی را پنهان می کرد.

1 Paulette Lestafier

2. Yvonne

3. Synthol

اما کبودی‌های بدن پلت هیچوقت کبود نبودند؛ زرد، سبز یا بنفش بودند و مدت‌ها باقی می‌ماندند، مدت‌های مدید، گاهی چند ماه... پنهان کردن‌شان مشکل بود. آدم‌های خوب از او می‌پرسیدند چرا همیشه لباس زمستانی می‌پوشد، چرا همیشه جوراب می‌پوشد و هیچ‌وقت کتتش را در نمی‌آورد. به‌خصوص نوه‌اش با این سؤال‌ها شکنجه‌اش می‌داد: «آهای مامانی، این‌ها چیه؟ این لباس‌ها رو در بیار، داری می‌میری از گرما!»

نه، پلت لتافیه اصلاً خل وضع نبود. خوب می‌دانست که این کبودی‌های بزرگ که هرگز از بین نمی‌رفتند یک روز کار دستش می‌دهند. می‌دانست زن‌های پیر بی‌مصرفی مثل خودش چه سرنوشتی داشتند. آن‌هایی که برای از بین بردن آفت‌های سبزی‌های باغچه کاری نمی‌کردند و برای اینکه نیفتند، دست‌شان را به مبل می‌گرفتند. پیرزن‌هایی که نمی‌توانند سوزن نخ کنند و حتی به یاد نمی‌آورند چطور می‌شود صدای تلویزیون را بلندتر کرد. آن‌هایی که همهٔ دکمه‌های کنترل را می‌زنند و آخر درحالی که از عصبانیت به گریه می‌افتند پریز را می‌کشند.

اشک‌های تلخ و کوچک. سر توی دست‌ها، جلوی تلویزیون خاموش.

پس چی؟ دیگه هیچ چیز؟ دیگه هیچ صدایی توی خونه نباشه؟ هرگز؟ به این بهانه که رنگ دکمه‌های کنترل یادش رفته؟ ولی نوهات روی دکمه‌ها برچسب چسبونده بود. بله، اون‌ها رو یکی یکی چسبونده بود! یک رنگ برای کانال‌ها، یک رنگ برای صدا و یکی برای خاموش کردن! بسه پلت! دیگه این جور گریه نکن و برچسب‌ها رو نگاه کن!

- «چرا سرم داد می‌زنید؟ خیلی وقته برچسب‌ها کنده شدند... تقریباً فوری کنده شدند... الان چندماهه دنبال دکمه می‌گردم، هیچ چیز نمی‌شنوم و تصویرها رو با یک زمزمهٔ آروم نگاه می‌کنم... این جور داد نزنید، آخرش من رو کر هم می‌کنید.

«پلت؟ پلت، اونجایی؟»

ایون غرزد و بدو بیراه گفتم. سردش بود، شالش را دور سینه محکم تر پیچید و بار دیگر ناسزا گفتم. دلش نمی خواست دیر به سوپرمارکت برسد؛ این را نمی خواست. همان طور که آه می کشید به سمت ماشینش برگشت، سوئیچ را چرخاند، ماشین را خاموش کرد و کلاهش را از روی صندلی برداشت.

پلت حتماً ته باغچه بود. این پلت همیشه ته باغچه خانه اش بود. روی صندلی نزدیک لانه خالی خرگوش ها می نشست. ساعت ها همان طور می نشست، شاید از صبح تا شب، راست، بی حرکت، صبور، دست ها روی زانو، با نگاهی غایب. این پلت باخودش حرف می زد، مرده ها را صدا می زد و برای زنده ها دعا می کرد. با گل ها حرف می زد، با کاهوها، چرخ ریسک ها و سایه خودش هم حرف می زد. این پلت یک تخته اش کم بود و نمی دانست کدام روز است. امروز چهارشنبه بود و چهارشنبه ها روز خرید بود. ایون — که از ده سال پیش هر هفته به سراغ او می آمد — در حالی که زیر لب می گفت: «پیری بد چیزیه...» در نرده ای حیاط را باز کرد.

— پیری بد چیزیه، این قدر تنها بودن بد چیزیه و دیر به سوپرمارکت رسیدن و کنار صندوق ها چهار چرخه پیدا نکردن...

اما نه؛ باغ خالی بود. زن بدخلق نگران شد. رفت پشت ساختمان و دست را بالای چشم‌ها گذاشت تا سروگوش آب بدهد. وقتی دوستش را دید که کف آشپزخانه افتاده، بلند گفت: «یا مسیح!»

از فرط نگرانی بر سینه علامت صلیب کشید، کمی ناسزا گفت و به انباری رفت تا ابزاری پیدا کند. عاقبت شیشه پنجره آشپزخانه را شکست و به زحمت خود را تا لبه آن بالا کشید.

هرطور بود به آن سمت آشپزخانه رفت، زانو زد و سر زن سالخورده را، که در مخلوطی از شیر و خون افتاده بود، بلند کرد.

– آهای پلت! مردی؟ تو مردی، هان؟

گرچه بی‌اعتنا به رویدادها، آداب و رسوم و قطعات شیشه شکسته، شیر را از کف آشپزخانه می‌لسید و خرخر می‌کرد.